



تک‌رمان

لینک سایت:

www.taakroman.ir

کانال انجمن:

@taakroman_ir

اینستای انجمن:

@taakroman.ir



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: کلاژ

نام نویسنده: نگار دال

ژانر:

ناظر رمان:

ویراستار:

کپیست: SARISA.

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

چند وقتی بود دیگر هیچ چیز مانند قبل نبود،

چشمها آن چشم نبودند و لـ*بها آن گستاخی را نداشتند.

چند وقتی بود دوستت دارم بی جواب میماند

در جواب اصوات "هوم" جای

جانم را گرفته بود.

چند وقتی بود همه چیز تغییر کرده بود و در پس این تغییر یک اشتباه نهفته بود.

اشتباهی که هیچکس گمان نمیکرد روی بر فروتنی آرد و مایهی خداحافظی شود.

رفت؛

معشوق گمان میکرد این رفتن با آن رفتن فرق دارد او باز هم باز میگردد و روزها همانگونه

ارغوانی و

نیلی میشوند.

پاییز دست زردش را روی برگها نوازش میداد و روزها در پس یک دیگر با رقابت سپری

میشدند.

نیامد!

معشوق باز هم دلتنگتر از همیشه به سراغ چکاوک خوش آوازش رفت؛

اما چه دید؟

سیلی از خندههای ویران کنندهی عاشق و سیلی از لوندیهای یک عده دلبر!

معشوق برایش کافی نبود و دیگران بیشتر و بیشتر از معشوق برایش کافی بودند.

و این دردناکترین پایان یک رابطه است.

#نگاردال

روبرویم نشسته بود

چشمان خالی از حسش را به من دوخته بود.

منو را به سمتش هل دادم

لبخند تلخم را پس زدم و با همان لحن عاطی از استیصال زمزمه کردم:

-نظرت راجب خوردن کمی دالتنگی و انتظار چیست؟

اخمهایش در هم رفت.

گفتم:

-حق با توست، کمی سنگین است هرچه باشد تو عادت نداری.

بگذار پیشنهاد دیگری دهم!

دل شکستن عاشق با چاشنی حرفهای تلخ چطور است؟

چشمانش حرفی نمیزند و حال رگهای دالتنگی در آن خودنمایی میکند.

بیرحمانهتر ادامه میدهم:

-البته تو که به طعم شوری عادت نداری. با معدهات ناسازگار است!

اشک ریختن شور است و دل شکستن همچو نمک بر روی زخم!

از جا بر میخیزد و قصد رفتن میکند

تکه اشک کنار چشمم را پس میزنم و با تمام قدرت میگویم:

-بمون، هنوز حرفم تموم نشده

توجه چند میز آنطرفتر به ما جلب میشود.

هیچ نمیگویم، فقط لبخند میزنم

دوباره بر سر جایش، جا خوش کرد و اینبار گارسون برای گرفتن سفارشها آمد
گفتم:

انگشت اشاره‌ام را بال میگیرم و برای آقا الله سرو کنید لطفا، بدون شیر و شکر
جدیتر میگویم:

-فراموش نکنید سرد باشد، آخر به گرمی عادت ندارد.

چشم میدوزم در چشمان عالی از لطفش، اینبار اما دلتنگی جایش را به دلخوری داد.
چیزی نگفتم، چیزی نگفتم.

گارسون پرسید:

-امر دیگهای ندارید؟

جواب دادم:

-برای من هم همان همیشگی لطفا. کیک شکالتی با رایحهی دوست داشتنی تمام ناشدنی
با تاکید ادامه دادم:

-یادتان نرود طعمش گس باشد! میخوام تلخی را همچو دوست داشتن تجربه کنم
گارسون رفت و من ماندم با همان موسیقی الیت فرانسوی
دیگر تحمل طعنه‌هایم را نداشت از جا برخاست و کافه را ترک کرد.

رفت...

اما نفهمید تکه قلبی را در همان گوشهی کافه جا گذاشت.

باز من ماندم و سیلی از فکرها.

کسی که دست به فرار گذاشته است،

یعنی قدرتی دوچندان پیدا کرده!

قدرتی که در آن توانسته آن عشق را تمام کند و برود پی زندگیش،
فقط وابستگی ما در این میان به او احساس عذاب وجدان میدهد.

باز می‌گردد با بیمنطقیها، با وابستگیهای ما

قدرت عشقمان را دو چندان میکنیم

و بهطور عامیانه دورش میگردیم.

سعی میکنیم عشق و عالقهی فراموش شده را بازگردانیم،

ولیکن به چه دل خوش کرده بودیم!

این رابطه که تمامش سرد شده

حال با معشوق بازیهای ما حتی ولرم هم نمیشود.

معشوقه میماند با همان کوهی از سردی و تلخی؛

چند ماه میگذرد

در همان چند ماه گسسته شده چندین بار نیز میرود

و ما برای بار هزارم او را برمیگردانیم!

تا اینکه روز موعود فرا میرسد او میرود و کوله بار خاطراتش را فراموش میکند که
بردارد

و با خود از اینجا ببرد.

شاید دلیل اشکهای بسیاری از ما این بود که از همان ابتدا نتوانستیم دل بکنیم

و به وقتش رها نکردیم

تا رها شدیم.

بزرگترین سوالم این بود:

"فرق انسانهای بالتکلیف و عاشق چیست؟"

ساعتها مینشینی

به دروغهای شاخدار طرف مقابل گوش میکنی،

به وعدههای شیرینی که عایدش خالی از لطف است.

مینشینی به صدای خواهشهایش گوش میکنی.

چشم میدوزی

و روزی میرسد که خسته میشود و میرود،

هیچ دلیل منطق داری نمیآورد، فقط میرود

و تو آن روز باز هم تماشا میکنی؛

اما اینبار حماقت خودت را،

که چه ساده دل سپردی به نالیقها

و چه ساده ارزشها، شئن و شخصیت را به باد دادی تا بماند.

آخرش قرار است چه شود؟!

فوق فوقش باز هم برای بار هزارم پروفایلت را چک میکنم.

از فرط حسادت اشک میریزم

دیگر حق معاخزه کردنت را ندارم

چرا که دیگر مال من نیستی

اشک میریزم،

از پروفایلت خارج میشوم

چند روز بعد اینکار را تکرار میکنم

باز هم اشک میریزم

به خود قول میدهم دیگر نه سراغش میروم و نه استوریهایش را چک میکنم

دلَم را خوش کرده بودم به اینکه تو منتظر دیدن استوریهایت از چشم منی.

میگذرد.

دیگر پروفایلت هم نمیآیم، انگار خودم را در منجالبی انداختهام که ثمرهاش گم کردن خودم است.

پروفایلم را مشکمی میکنم

اکانتم را از چشم همه دور میکنم

از همهی گفتوگوها لفت میدهم.

تصمیم میگیرم کمی برای خود زندگی کنم.

چند وقتی میگذرد

دلتنگ میشوم به سراغت میآیم و ابراز دلتنگی میکنم

در بدترین حالت میدانی چه میشود؟

سین میکنی و جواب نمیدهی.

چند روز بعد دوباره دست روی دلم میگذارم به سراغت میآیم ابراز دلتنگی میکنم!

اینبار حتی سین هم نمیکنی.

از خود میبرم،

سرد میشوم،

تلخ میشوم؛

میشوم همانی که تو خواستی

یه آدم عصبی که واکنشش به کوچیکترین چیزها فریاد است.

چند وقت بعد گاه و بیگاه دلتنگ میشوم،

چند وقت بعد دیگر دلتنگی به سراغم نمیآید،

چند وقت بعد زخمهای این رابطه عذابم میدهد.

چند وقت بعد تو باز میگردی.

ابراز پشیمانی میکنی،

میگویی نباید از دستت میدادم،

میگویی نیاز به کمی فضا برای خودم داشتم

و تو در میان آن سیل از دوستت دارمهایش

کافه با خود فکر میکنی اگر دوستم داشت پس چرا رفت؟!!

در بهترین حالت تشکر میکنی و میروی و فرصت دوباره برای شکستن قلبت نمیدهی

و در بدترین حالت باز هم میمانی.

میدانم اکثر ما دلبستهها راه دوم ر انتخاب میکنیم.

دختر نشدهای درک کنی حماقت یعنی چه!

دختر نشدهای درک کنی عشق سیاست نمیشناسد.

دختر نشدهای درک کنی حسادت تند تبار یعنی چه!

دختر نشدهای بدانی خندیدن با دیگران یعنی چه!

دختر نشدهای درک کنی پهلو به پهلو شدن و دنیای خیالت و فکرهای مریض و العالج یعنی

چه!

دختر نشدهای درک کنی رفتن معشوق یعنی چه!

اصال بگذار برایت روشن کنم،
 تو دختر نشده‌ای بدانی وقتی رفتی نیمی از یار مقابلت را بردی!
 تو دختر نشده‌ای، نیستی. این حجم از نیازمندی را نداری.
 تو عشق را گدایی نمیکنی،
 تو فراموش نکرده‌ای که غرور داری.
 تو میدانی افسار دلت را چگونه در دست بگیری؛
 اما دختر نشده‌ای بدانی وقتی عاشق میشوی دیگر خودت نیستی،
 اویی.

دختر است دیگر، دختر.

و #تو از پشت این صفحات مجازی
 واقعترین آدم زندگیام شده‌ای.

تنهایی بوسه میزند بر لب خسته‌ی این خاک
 و تو رمیده از هر احساسی جان میدهی برای رفتن
 التماس میکنی، زجه میزنی از خدا میخواهی دنیای بدون او را هر لحظه کوتاهتر از لحظه‌ی
 دیگر کند.

آنقدر اشک میریزی که سیلی از غم روانهی کوچههای دلت میشود
 سیل میآید و میبرد،
 تمام روزهای خوبت را،
 تمام لحظات شادت را،

سیل میآید میبرد.

او را همراه با تو، به دنیایی از خیال که فقط با باز کردن پلکها تمام میشود.

سیل میآید میبرد.

تو را همراه با آب به دنیایی که قرار بود با او باشد و حال بی او سپری میشود.

چندی بعد

پشت یک میز درون کافهای جا خوش میکنی

و منتظر کسی میمانی که از او فقط چند عکس دیده‌ای

میآید و تو هزاران بار در ذهنت او را با معشوق قلبیت مقایسه میکنی!

در قلبت دنبال جایی برای شخص جدید میگردی

چیزی نمیبینی جز یک چیز!

گردهای قلبت پر شده از نام او و حتی گاهی جای دیگران هم میگیرد.

و تو دل سپردی به کسی که غرورش جانت را، غرورت را و تمامت را بر باد داد و رفت.

و باز هم تو پشت همان کافهی همیشگی منتظر قراری میشوی که شخص مقابلش خیلی وقته رفته

و تو جان میدهی

و جان میدهی

و جان میدهی،

برای آن رفتن.

شاید بگویی دیوانه است.

عقل ندارد.

غرور ندارد.

درک ندارد.

به تنهایی چمبره زده بر این رفتن من،

توانایی تنها ماندن را ندارد.

او هیچ چیزی که من دارم را ندارد.

او بلد نیست افسار دلش را نگه دارد.

او بلد نیست دلتنگی را به خاک بسپارد.

او بلد نیست رفتن آدمها را تماشا کند.

او پشت کوه غرورش گم نشده.

او بلد نیست نقاب بزن.

او ساده است

و برای اینکه خودش باشد تاوان خیلی چیزها را پس داده.

او خیلی وقت است از دست رفته.

شاید با خود بگویی،

تا کی میخواهد به دنبال احساس مردهی میان خودم و خودش باشد؟

تا کی میخواهد به این اشکها ادامه دهد؟

تا کی میخواهد خدا را به زمین و زمان قسم دهد تا برگردم؟

او تا کی میخواهد اینقدر ضعیف باشد؟

شاید با خود بگویی،

او فرق کرده،

او دیگر همان انسان قدرتمند قبل نیست.



شاید بگویی معشوق قبلی درک داشت و هر وقت میگفتم نیاز به تنهایی دارم میرفت.
شاید با خود بگویی، این رابطه دیگر به یغما رفته؛
اما میدانی؟ من با خود میگویم
هنوز هم در صندوق خاطرهايمان نخ بخیه برای درمان این رابطه هست.
شاید با خود بگویی،

چه میگویم اصل! یه مشت چرت و پرت را پشت هم مسلسلوار سر هم میکنم
تو اصل به من فکر نمیکنی که بخواهی موقعیتم را درک کنی.
باز هم در خود فرو رفته بودم و با یادت لبخندی تلخ زدم.

دوست دارم یک صبح زیبای پاییزی که نم نم باران روی شیشههای اتاق جا خوش میکند.
وقتی که پتو را دور خودت کادو پیچ کردهای از سرما برخیزم
و با دیدن جسم مچاله شدهات در میان آن پتو لبخند بزنی و به قصد رفتن پی مشغلههای
زندگی برخیزم

اتاق را به آرامی ترک کنم تا مبادا خواب شیرینت برهم بخورد.
صبحانه درست کنم و از همان کرهی بادام زمینی که دوس داری برایت لقمه بگیرم.
لباسهای کارم را بپوشم،

به اتاق بازگردم اینبار اما سیلی از سروصدا را راه بندازم و معازفات کنم بگویم:
- باز هم که خوابیدی؟ مگه چقدر میتونی خوابی؟

بعد روبروی آینه همانطور که موهایم را شانه میزنم، دیدت بزنی
و هزاران بار درون قلبم قربان صدقهی آن چشمان پف کردهات بروم
با هم از خانه خارج شویم

تو مرا در محل کارم پیاده کنی و با بوسه‌ی شیرینی راهی دل مشغولیهای امروزم کنی.
کاش میشد در این سیل طوفانی عاشقی و عاشقیت
بعد از یک پیاده روی طوالتی در کوچه پس کوچه‌های خیابانهای کاشان
برای بار هزارم لبخند ژکوندت را با دوربین موبایلم شکار کنم.
چندی بعد باز هم در الکالسیکو
باهم بر سر رئال و بارسا دعوا کنیم و تو دلخور از تیکه‌پرانیه‌های من باز هم قهر کنی.
نازت را بکشم و بگویم:

- دلبر من قهر کرده؟

اخمی کنی و با جدیت بگویی:

- پسر که قهر نمیکنه!

و برای بار هزارم جان دهم برای آن عشقی که اول و آخرش نام تو را زمزمه میکند.
میدانی همه چیز خوب است.

الی یک چیز!

یک جای این داستان دراماتیک میلنگد.

بعد از تو

من تمام این داستانهای خیالی را در ذهن خودم مرور میکنم

این داستان همهی عناصر را دارد الی تو.

تویی که رفته‌ای. فدای سرت که من تنهام.

#نگار دال

روزی که رفت

نپرسیدم چرا رفتی؟

نپرسیدم دلیل رفتنت چیه!

فقط نگاه کردم به خودم به کارایی که واسه موندنش انجام دادم

زمان برگشت به همون روزایی که فهمیده بودم دیگه دوستم نداره

و من چقدر بچه‌گانه با خودم فکر میکردم میتونم با عالقهی زیاد نگهش دارم

هرشب بهش شب بخیر میگفتم و روزا قبل از اون بهش پیام صبح بخیر میدادم

اگه با کسی دعواش میشد کورکورانه طرف اون رو میگرفتم

تا بهش بفهمونم حواسم بهت هست!

میخواستم بگم

من مراقبتم.

ولی با این کارا فقط خودم رو عاشقتر کردم

من عاشق مردی شده بودم که حتی توی تنهاییاش به من فکر نمیکرد.

روزی که رفت حرفی برای گفتن نداشتم

من کسی رو از دست دادم که خیلی وقت بود من رو از زندگیش خط زده.

میخواهم یک اعترافی بکنم

من هرروز به تو خیانت میکنم!

در خیال خودم با مردی چای مینوشم که آغوشش رنگ آرامش دارد.

در خیال خودم شبها دخترانگیم را به دست مردی میسپارم که شعارش، تنها نگذاشتن من است.

در خیال خودم برای مردی میمیرم که بوی عطر تلخش هوش از سرم میبرد.
من در خیال خودم بارها به تو خیانت میکنم،
به تویی که تمام مردانگیت خالصه شده
به دوتا حرف زهردار و نیشدارت.

من در خیال خودم به کسی خیانت میکنم که در عوض تمام نبودنها نیست.
راستش را بخواهی من هرروز با تو به خودت خیانت میکنم.
هرروز سجادهام را پهن میکنم.
هرروز نمازم را تکبیرت الحرام میکنم.

من هرروز در خیال خودم با توی آرمانی سر میکنم.
من خیانت کردهام؛
خیانتی که تقاصش هرروز دور شدن از واقعیت دروغین تو است.
من تن به رویایی دادهام که فرجامش عاشقیست چند برابر من است
خیالی،

من! این من

عاشق چشمی شده که بار سفر را بسته و قطارش به مقصد ناکجاآباد است.
این من هرروز در کوچه پسکوچههای قلب تو خودش را به کوچی علی چپ میزند.
خیالی، خودش را گم کرده است.

این من، همان من

شماره‌اش همان نفرت، غم، درد، رنج و کمی نحسی است غافل از طرد شدن.

این من مردی میخواهد نه یک نامرد.

این من زنی میخواهد نه یک مرد.

این من قدرتی میخواهد به اندازه‌ی یک دختر و مردانگی میخواهد به اندازه‌ی یک نامرد.

این من خسته است.

دریا کنار از صدفهای تهی پر شده

جویندگان مروارید به کرانه‌ی دیگری رفته‌اند.

صدا نیست، چشمها مدهوش از داغ رفتگان

دستانش تردید مرا پارو زنان به سوی هراس میکشانند.

بی هیچ صدا، زورقی تنها شب تنهایی پوسیده‌ی خاک را به یغما میکشانند.

انجیر کهن زندگیش را میگستراند،

لبخند پالسیدهایش زمینها را درمینوردد.

زندگی نور آلودگیست، وسوسه‌ی همان گل سرخ میان موهایت.

پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده و

چشمهایش پرتوی روشنایی را در نور دیده.

چکاوک خوش آوازم قصه بخوان، خوابش بگیرد.

این الهی هوش را مدهوش کن خوابش بگیرد.

پژواک ریا را در نورد خوابش بگیرد.

کعبه‌ی قلب من زیر خاک چشمهایت دفن شد.

من نمازم را روی پیکر تکبیرت الحرام تو سر میکنم.

من میان آفتاب فلق و شفق محرابی پهن کرده‌ام به موازات دستان تو و به تنهایی چشمهای تو.

پی آواز حقیقت می‌گردم،

که تو باشی، باشی و خاک با چهره‌ها ظلم نکرده باشد.

کاش میشد باشی روی ردپای تَر باران روی چمنزارهای زمستان

بگذریم و برویم.

کاش میشد باشی تا برای هزارمین بار جانم گفتنت را ببینم.

باشی گوش بسپارم به داشتنت

باشی، بمانی و نروی.

دلم برای تیکتاک پمپاژ قلبی تنگ شده که خیلی وقت است نمیزند .

و بلوغ خورشید با هم‌آغوشی یک زوج جوان

در خواب تماشای روی تو می‌رویم.

در بزر یک نگاه تو هالک می‌شوم.

آری، ما غنچه‌ی یک خوابیم

خوابی که شکوفه‌هایش را تابستان سوخت و زمستان در پس کمی گرما به هالکت کشاند.

عشق، دوستی، موج یک صخره‌ی بلند، سایه‌گاه خنک یافته در کنج اتاق همگی پیدا بود.

باید امشب چمدانی به بزرگی خواب تنهایی‌هایم بردارم بروم گوشه‌ی ایستگاه بنشینم

به موازات ریل قطار اشک ریزم

و پی مقصد ناکجاآباد بگریزم.

نبض من در میان عناصر چشمها، موها و لب‌بهای تو شنا کرد و رقصان است.

من در میان خاطرات تو همچو یک شناگری که شنا را فراموش کرده میمانم.
آنقدر سیل خاطراتت را میمکم که پایان آن رنج میشود مرگم.
و اما باز هم طنین بیصدای یک جدایی
باز هم طنین یک موسیقی الیت فرانسوی در گوشهی یک کافه
باز هم زل زدن گاه و بیگاه به یک عکس بیجان
باز هم در حسرت جانم ماندنها

و به خود میآیی میبینی خیلی وقت است دوربین موبایلت لحظات شادت را شکار نکرده!
خیلی وقت است دوربین موبایلت عکسی از تو شکار نکرده!
و چه کسی میداند در پس تک تک آن لبخندها، دختری نهفته است که میخواهد آن لبخند را
از چشم تو
بارها و بارها ببیند.
دستی افشان بر سر موهای او بنشیند.
رنگی از صداقت در دل او جای گیرد.
و چه کسی میداند در پس این معرکهی مسخ شده،
دختری نهفته است که به موازات این برکهی تلخ میمیرد.

چند وقتی بود در کافه تریای دانشگاه جا خوش میکرد و گهگاهی موالنا یا سهراب به دست
میگرفت، از
آن تیپ دانشجویای دختری بود که عالقهاش به شعر در چند پست اینستاگرام خالصه نمیشد،
عاشق و
مدهوش واقعی شعر بود.

از چهره‌هاش هم مشخص بود دانشجوی معمار است.

همیشه در دانشگاه سه تیپ خیلی معروف بودند: نقاشی، زبان و معماری
لباسهای مرتب اداری داشت و چند تار از موهای فرش را به قصد دلبری بیرون میانداخت.
هر روز البته سفارش میداد با شیر بسیار. مهرش به دلم نشست بود، ولیکن من فرصتی برای
عاشقی

نداشتم مادر مریضم و پدر معلولم در خانه منتظر کمی پول از جانب من بودند.

از طرفی دیگر می رفتم جلو و میگفتم:

-خانم ببخشید من عاشق شما شدم!

بعد نمیپرسید از این دنیای فلکزده چه داری؟ منی که تا به حال ماشین را از دور دیده
بودم و

خوابیدن زیر دو دنگ خانه برایم رویا بود، حال بروم بگویم یک صاحبخانهی دروغینم با
ماشینهای

لوکس!

دروغ در کارم نبود چنان که اول و آخرش رسوایی بود، اگر میخواستم دروغ بگویم به ثانیه
کشیده نمیشد

خودم ضایع میشدم. آخر یک گارسون که به زور سالتش میشود را چه به خانههای لوکس و
ماشین.

چندی بعد اشعار سهراب را برایش چاپ میکردم و روی برد کافه میزدم او هم رهگذری
میآمد و میخواند

و میرفت.

در دلم آشوبی بود او که بود که با آمدنش چشم یک شهر را در نور دید؟!!

با خوب شدن حال مادرم به شهرستان بازگشتم و یاد آن شیرین به جانم ماند که هیچوقت
نتوانستم

فرهادش شوم.

کش نازک مشکی رنگش را از گلوی گیسوانش آزاد میکند، خرمنی از یالهای طالیی به
دورش خودنمایی

میکند و حصار شانهای نحیفش را در مینوردد.

قلم بیخانمان این شهر به دنبال نویسندگهای میگردد تا شاید سرپناه یک داستان شود.

آنقدر به او نزدیک شده بودم که بوی شیرین عطر شکالتیش مشامم را پر کرد و مسد*تتر از
قبل

مدهوش شدم.

جسم باریکش تحت شعاع سیلیهای خورشید به سان مظهری از اذین و زینت آن خیابان بود،
صدای

پاشنه‌ی کفشهای مشکیش تلقی نبض من بود که کندتر از قبل میزد.

دستبند نقرهای فامش در این آتش گر گر فتهی بازار رنگ لجن چالهای این شهر را به خود
گرفته بود.

آنقدر نگاهش کردم تا همچو دانشآموز شب امتحانی تمامش را از بر شدم.

آسمان آتش گرفته بود و پالکاردهای رنگارنگ پرتغال فروش و... گویی قصد سبقت از
خورشید را داشتند.

به آرامی از چالهای گود گرفتهی خیابان عبور میکنم تا صدای آب نوید مزاحتم را شرح
ندهد.

میخواستم راهم را به دکان تغییر دهم دیگر برای امروز دیدن او کافی بود.

پای رفتنم همانا و دست مردانهای که آغوشش را نوازش کرد همانا!

انعکاس صدایی نمیآمد فقط دستی را روی سینهام حس میکردم که میگفت:

-عمو یه فال بخر، تورو خدا! فقط یکی.

رگه‌های اشک چشمانم را ابری کرد و هنوز انعکاس صدای کودک می‌آمد.

نوری بیرنگ و سبک بر من میوزید و شراره‌های آتش خورشید شاخ و برگ وجودم را می‌لغزاند.

برگشتم. سرراه آوای گوش خراش "بیا اینور بازار" را گوش دادم.

جان سپردم به پیرزنی با موهای دواتی و چشمانی به رنگ تفالهی چای که دست بافته‌هایش را می‌فروخت.

سرگرداندم به طرف انسانهایی که در دنیای خیال خود افکار ما را له می‌کردند تنه می‌زدند و می‌رفتند

بدون هیچ حرفی.

کس دیگری در پناه سطح آشغالهای شهرداری سرپناهی یافته بود که کثافت از آن میبارید! انسانی که

شباهت دوری از خود داشت و گم شده بود در آوارگی این بازار شلوغ.

در سوی دیگر آهنگری زرین تن زیوری میبست به تن یک شمشیر کلنگ نما!

درهمهای عوض بدل شده در میان هجوم این مردمان.

سر هر دکه رسولی دیدند

ابر پول را به دوش آدمیان انداختند

عشق را نازل هر خانه خرابی کردند

تا کاله کالهدرداری از سرشان بردارد

خانه‌هایشان را پررنگهای تلقی کردند

چشمان را بستند

خوابشان را به صدای شکستن آینه‌ها آویختند.

بیراهه رفتی این راه راه تنهایی نیست

تنها بودن یک افتخار نیست

ما شب گامیم و شبها به رویای کشیدن دستی بر سر یک عاشق میخوابیم.

لـ*ب ما شیار عطر پیراهن معشوقیست که راه رسیدن به قلب ما را گم کرد و رفت

در نوسان آبهای زالل یک برکه

به هنگام تپش قلب یک معشوق بردگان عشق جو سنگین جدایی را برهم میزنند

و تو ای عاشق! ای کسی که در تک تک لحظات برای دردهایت الایی میخوانی

و در دوگانگی عشق و غرور فرود میآیی

شب بوی ترانههای گیسوان تو را به یادم میاندازد.

به طراوت یک لحظه عشق و جوانی یک فرجام بیپایان

ابی آسمان بلند است و بهشت کران طوالتی

خاموشی هوش پرواز را درید.

من صخرهام و تو در میان دیرگاه تاریکی من یک عشق نافرجامی.

خاموشی هوش و تنیدن یک شاخهی شکسته

لکه رنگ به بیم نهفته.

ما سبک پروانه و بودیم تو باد.

به کنار تپهی شک رسید

با طنین آواز صدای مردانهاش سکوت بیابان را شکست

دستم را با تاریکی اندوه بال آورد
 و از بیم ستارگان هوس برگزید
 عصیانی بر تن شعله زد
 و صدای نفسها را به ظلم دوخت
 در بیراههی لحظات شهاب نگاهش سوزاند
 و در سیمای روان چشمان را تر کرد
 در جوی زمان غلتید و رایگان بخشید عاقله را به نایالق!
 عشق در سیالن بود و در دهه*ان گس تابستان زمستان رسیده بود
 در بهار جاودان، روی دریا را به دست خاک زد
 حرفها دارم با تو.
 و تو زمان را با صدایت میکشایی
 روی جاده نقش پای از برگشت نیست
 رعد دیگر به قصد باران برق نمیزند
 هر رفتی رسیدن نیست.
 هر ماندنی رهایی نیست.
 هر غروری یک مرداب نیست.

مرا که هیچ مقصدی به نامم و هیچ چشمی در انتظارم نیست را ببخشید که با بودنم ترافیک کرده‌ام!

کاش میشد هیچ ایهامی درون این رابطهی تلخ نباشد.
کاش میشد مرد روزهای سخت من چنین گس نباشد.
کاش میشد برکهای که در آن رابطمان را جاری کردی خشک نمیشد.
کاش میشد محفلی را که با تو بنا کردم ویران نمیشد.
کاش میشد قلب من زمین میشد. بازیت ن
کاش میشد درد من دلیل خستگی نمیشد.
هزار کاش گر میشد که نمیشود.
که نمیشود تو باز باشی.
که نمیشود غم این دخترک را تو به گردن آویزی
قول دادی! یادت هست؟!
گفته بودی در این جنگل که گرگها به طمع لباست جانت را میگیرند مراقب باشی
میشد که باشی؛ اما نیستی!
بیا صادق باشیم تو هیچوقت عشق را نخواستی، به دنبال سرگرمی بودی.
اما من کاش میشد بگویم من هم این رابطه را برای سرگرمی میخواهم.
سخت است برای کسی سفرهی دلت را باز کنی که از همه نامحرمتر است.
رازهای من، بعد من دست توست
کاش الاقل این را فاش نکنی.
کاش میشد بروم و دیگر یاد تو را نبینم، میشد بروم آخرین لست سینت را نبینم.
کاش میشد این یک ماه را بردارم و بروم.

کاش میشد باشی ولی نیستی.

نیستی که حال من یک ماه است رعد و برقیست.

حال من یک ماه است بغض گرفته، تمنای باران ندارد.

کاش میشد باشی، کاش...

یک ساعت، یک روز و یک ماهه که رفتی. چه آسون بریدی چه راحت گذشتی .

مرداب است،

درون این قلب یک مرداب است!

هر کجا هستی بگو با من

این رابطه یک مرداب است

از چه پروا میکنی دیگر؟

روی جادهی این درد یک مرداب است!

هر کجا هستی بگو با من

در درون دشت خدا یک مرداب است

من کجا لغزیدهام در خواب؟

که آرامش شبهایم یک مرداب است!

گوش کن دلتنگی هم مردابی است که طرح زیبا گرفته.

گوش کن دلتنگی دختری است که به پهنای آغ*وش خیالت آرام گرفته.

گوش کن خدا کند دیوانه نشود دختری که تا صبح در خیالت غرق شد.

گوش کن رقص عطری که در مشامت میپیچد مرداب است!

چشمها مه گرفته باران نمیآید

دردها اندرخش گرفته باران نمیآید
 خوابها اندوه گرفته آرامش نمیآید
 چه کسی گفت دریچهی خدا روشن است؟!
 بیهوده مپای که این راه هم مرداب است.
 ریههای لذت پر اکسیژن مرگ میلغزد
 به کجا نشستهایم؟
 که غم یار دیرین یک مرداب است.
 صدای درد میآید عبور باید کرد
 و من مسافرم
 مسافری که درختان انگور باغ را میپیماید
 میرود در تنهایی خود خضوع کند
 هر کجا هستی با من تکرار کن
 زخم این رابطه یک مرداب است!
 پلکها را بتکان چشم تو آذین این رابطه است
 خانهی عشق کجاست؟
 در افق بود که پرسید معشوق
 رهگذر مکنی کرد
 و به انگشت نشان داد فلق را و گفت:
 مردابی استنرسیده به درخت پشت درد ان عشق
 که پی پرهایی صداقت میگردد
 آفتابی است که در پس دوستت دارمی دیگر روشن نیس

جلوتر که رفتی
 آسمانی میبینی
 مکث کن باران خیالش را حس کن
 رفته از کاجی بلند پشت یک دیوار گلی
 باز از رهگذری که تنش بوی آغوشت را میدهد بپرس
 خانهی عشق کجاست؟!!

و به انگشت نشانت خواهد داد
 قلبی که نقش نامت روی آن خودنمایی میکند.



به سراغ من اگر میآیید
 پشت هیچستانم
 پشت هیچستان جایی است
 پشت هیچستان رگهای هوا پر قاصدهایی است
 که خبر میآرند از گل وا شده دورترین بوته خک
 روی شنها هم نقشهای سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
 به سرتپه معراج شقایق رفتند
 پشت هیچستان چتر خواهش باز است
 تا نسیم عطشی در بن برگی بدود
 زنگ باران به صدا میآید
 آدم اینجا تنهاست

و در این تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاری است

به سراغ من اگر میآید

نرم و آهسته بیاید مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

سهراب سپهری

مسافری شده‌ام میروم به سوی غروب

با حجمی از دلخوریها!

با دردی مبهم از نارواییها!

میروم، از حاشیه‌ی جاده میروم نکند باز تصادفی شود.

میروم با پای پیاده میروم نکند نبینم دره‌های عجیب را!

مسافری شده‌ام که میروم

میروم از گذر تونلها

و میبینم رنگ دامن‌ها را

میروم تا ببینم صدای کسی که ایستاده زیر درخت!

کسی از دور بانگ میزند:

-مسافر آمده است.

و غم تبسم گرفته منبسط میشود روی رفتن ما!

نه صداقت حرفی دارد میان سکوت و نه در میان سکوت صداقتی هست.

نه دروغ جای دارد در میان قلب مردم و نه در میان قلب مردم دروغ جای دارد.

میروم تا حزن این سروده باشد میان من و تو

میروم تا تیرگی این درد موزون شود میان من و تو
 روی شاخهی نارنج میگیرم آرام میروم رو به خاموشی
 و هیچکس نگفت از مسافری که
 قایق ندارد تا از اقیانوس مشکلات بگذرد
 چهارپا ندارد تا مسیر کویری فقر را طی کند
 اتوبوسی ندارد تا تیزی آسمان را ادراک کند
 چه فکر غمناکی مسافر هیچ جایی برای فرار از دغدغهایش ندارد
 پس دلتنگیهایش را به چه کسی میگوید؟
 دل گرفتگیهایش را با که در میان میگذارد؟
 همچو ماهی قرمز تنها که خودش را درگیر اقیانوس موج کرده باشد.
 هیچ ماهی هرگز هزار و یک گرهی اقیانوس را نگشود.
 مسافری شدهام میروم تا کجا را نمیدانم فقط میروم
 درک پنهان رنگها خالی است
 آنکه از تنهایی سخن گوید دچار شده، دچار بیماری عشق
 آنکه میان تو و یار قرار گرفته ارزش حسادت ندارد
 گاه لجن جای مرجان را درون دریا میگیرد
 و به اهتزاز درآور سخنم را
 عشق حرام است، هر کجا رد پای ناتمام دیدی بدان رد پای یک مسافر است
 در روزنهی فصولی که هزار سال است بوی کهنگی میدهد.
 مسافر شدهام میروم به سوی غروب.
 پیش از رفتن کسی بگویند به من

کجاست سمت غروب؟ کجاست سمت حیات؟
 خواب سبز آرامش دور است؟
 کجاست محفلی برای استراحت؟
 کسی بیاید به من بگوید
 دواى خواب آرام کجاست؟
 بگوید گرد فراموشی نامش کجاست؟
 بیاید بگوید گناه این ذهن چه بود؟
 نگاه خروشان جاده چه بود؟
 یادگاریمان روی درخت شاتوت کجاست؟ هنوزم هست؟
 کسی بیاید سیب سرخی دهد گناه هوا گردن من!
 خطای انسان پای من!
 فقط مرا به جهنمی ببرید که ببخشید در آن نباشد.
 شرابی بدهید شتابی کنم در پیشکار این بهشت
 خدایی بدهید گناهی بکنم در پیشکار یک جهنم
 درمان ی دهید صدایی دهم در پیشکار صداقت گفتن
 و قدرتی دهید انقالبی بکنم در پیشکار معشوق
 کجاست جشن خطوط؟
 کجاست حرارت دستها؟
 دقایقی مرا تنها بگذارید میخواهم دست به هر کاری بزنم.

میخواستم از درد بنویسم قلمم یاری نکرد.
خواستم از دل تنهایم بنویسم دردی تازه شد.
خوب میدانم حوض نقاشی من بی ماهیست
در بن دردی نام تو جاری بود یکدست به صدای درد آویختم.
رسیدم به درخت آهنگ مکر سر دادم
و دویدم دویدم تا خود چهرهی مرگ
ته تاریکیها ته آن تکه خورشید تازاندم
چلچله میچرخد و گردش ماهی آب را شگرفتر میکند
کنار تو تنهاتر شدهام
چه رسد درد به قلبی دردمند
چه رسد زخم به حقی بی طرح
کو کلید نقرهی دردهایم! بیداری؟
تا نهفته درد در رخت بلند شو مسد*ت شو چه رسد درد به درمان م بیداری؟
مو پریشان باد!
برگ و هم از شاخه فروزید درد پریشان باد!
پنجره در مرز شب و روز شد شفق گریزان باد!
در باغ رها شده بودم نوری بی رنگ دیدم
آیا من خود بدین باغ آمده بودم یا باغ مرا پراکنده ساخته بود؟!
حرف دارم! با بید مجنون حرف دارم
کسی بگوید مگر بید هم مجنون میشود؟
بانگ آمد:

-دیشب خفته سحری جوانی رخت بر پای بسته به امید یار دیرین باز آمد!

دیشب خفته سحری پدری فرزندش را به نام معشوق قبلیش زینت داد!

دیشب خفته سحری جوانی در پی رفتن مجنون شد!

پرسیدم مگر بیدها حرف میزنند؟

بانگ آمد:

-چه خوش نشستهای! عشق حرف میزند؟ آری در رنگ چشمها، پوستهی دردها در البهالی

کتابها!

حال که عشق جنون در هم نبستهاند بیدی مجنون حرف نمیزند؟!

و مرد میرود و بانگ با باد همی میآید.

دریا پر شد از صدا

گفتم مگر دریا هم عاشق میشود؟

بانگ آمد:

-غروب را تماشا کن چه میبینی؟ سیلی خورشید بر تازیانهی موجهای دریا!

بانگ آمد:

-رود میکشد بر ساحل یله، میبلعد پیکر یک سایه را، رو میکند به ساحل باد هراس را پس

میزند این

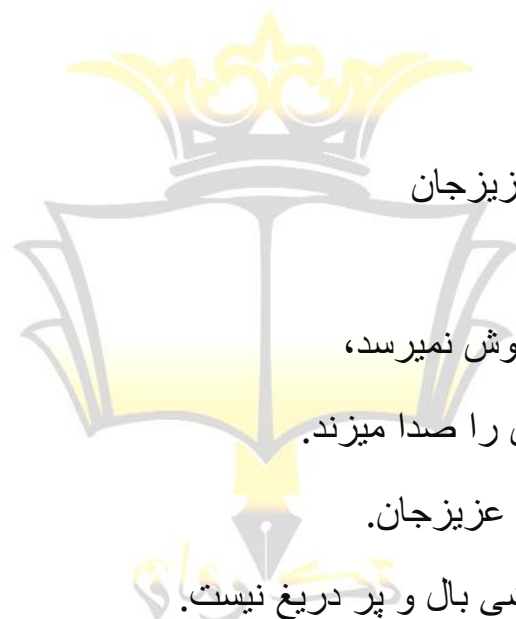
اگر عشق نیست پس چیست؟

نالیدم و پرسیدم:

-مگر طبیعت عاشق میشود؟

دگر سو بانگ آمد:

ده*ان یک گنجشک شکر است مزد نیایش استبه سکوت گسسته بند، به کلمات قرآن به
درخشش آسمان سوگند رازی که به نیاز ختم میشود در
سوگند به دردی که عاشق کرد انسان را!
نمیدانم مفهوم عشق چیست ولیکن چشم به هر گوشه نقش بندد فقط یک عشق را میبیند! خدا
را،
خدا را و تنها خدا را
مرد میرود و بانگ میآمد:
-قل هو الله...



توهم رویزدگی گرفتهای عزیزجان
زمان پرپر شده
از شهر مردگان بانگی به گوش نمیرسد،
آلایش روانت فرجامی خوش را صدا میزند.
توهم لرزش شادی گرفتهای عزیزجان.
میان پرواز و آزادی فراموشی بال و پر دریغ نیست.
وسوسهی خاک بیهوده است تو به زمین تعلق داری.
سایهات که برود، گامهایت که خاموش شود،
دستان تردیدت که آزرده شود و زورقت که از ارمغان رنگ بازد
از سر تیرگی انتظار من هم جان میدهم.
توهم شبیخون گرفتهای عزیزجان.
و تو تنهاترین من هستی از همان شبی که موهایت را بر روی شقیقه‌هایم افشاندی

و تو نزدیکترین من بودی از همان شبی که راز قلبم در دستهایت لغزید.
 و تو رساترین صدای من بودی از همان شبی که طلوع خوابگردها را تماشا کردیم.
 خودت بگو این فرجامی که میخواهی زودتر برسد سودش برای من و تو چیست؟
 فکر کردی بعد از تو تاریکی پیچکوار قلب اطرافیان را محاصره نمیکند؟!
 فکر کردی موجی غم را به لرزش دستان پدر و مادرت نمیفرستی؟!
 در میان تارمها برکه و آینه برایت گویا نیست؟!
 چرا فراموش کردهای که در این گستردهی عظیم دنیوی رازی با تو نقش میگوید؟
 دستانش را گرفتم و به نزدیکی بلندی برج رفتیم بلندتر داد زدم:
 -دورهی مرگت فرا رسیده؟! میخواهی با باد پر پر شوی؟ و فرود شود سیلی عظیم به
 زندگیت؟! خودت
 بگو تو این را میخواهی؟
 اشک میریخت و باز همانند کودکیهایش به آغوشم پناه آورد.
 تا ایت پرواز نیاید میل پروازت نباشد
 و خدا از آن بال پی تنهایی بندگان خود میگردد
 نه تو میبایی و نه من بالی دارم تا که با آن رازی را در هر خانه زنیم.
 تشنهی درد شویم سر به بیابان بزیم
 و در آخر کور شویم چشم بندیم به تمام آرایشهای جهانی
 پی مرگ ابدی بگریزیم.

این روزها دلم عجیب کمی معجزه میخواهد!
 معجزهای به رنگ چشمهای تو و یا شاید آغوشت.

این روزها دلم میخواد دیگر اثری از نامت نباشد
شاید هم دلم میخواد باشد، نمیدانم.
اما کاش رفتنها کمی منطقیتر بود.
کاش رفتنها دلیل را به دنبال داشت.

این روزها کارم از معجزه گذشته، خدا خدا میکنم یادش همراه با خودش فراموش شود
دلم میخواد فلش بک بزنم به روزهای نبودنش.
فلش بک بزنم به روزها نخواستنش.

دلم میخواد همان غریبهی همیشگی شوی، همانی که چشمهایش،
بلندی ریشهایش با بقیه فرق داشت.

این روزها دلم میخواد دیگر جزو لیست بالک کردهایت نباشم.
دلم میخواد پیامهای تنها یک تیک نخورد.
این روزها دلم دیوانگیهایت را میخواد،
سرد برخورد کردنیهایت.

این روزها زندگی فقط به دنبال دلیل برای فراموشیت میگردد.
زندگی انگار شوخیش گرفته با غرور
هرچه غرور پس میزند قلب بیشتر به دنبال میآید.

نمیخواهی حرف بزنی؟

باشد قبول اصل اشتباههایم آنقدر زیاد بوده که حق میدهم پیامهایم را پاک کنی.
حق میدهم مرا با انسانهای خطاکار اطرافت مقایسه کنی.
اما مرد باش، کمی نگاه کن به حال دخترک.

این روزها بغض دیگر بغض نیست سیالب است

کاش دلیل میآوردی برهان اثبات میکردی
و برای هزار سال دیگر از من گله میکردی.
اما پرندهای که از آن سخن میگفتی تو نبودی، آن پرنده حبس شده من بودم.
یا بال پرواز برآیم بفرست یا گرد فراموشی را از یادم ببر.

فقط یک چیز میخواهم بیا!

بیا کمی حرف بزن همین برآیم کافیت.

بیا دلیل بگو برآیم کافیت.

سوگند به تمام بودنت کافیت...

یادم را میبرم و میروم تو فقط بگو چرا؟

فکر کردی نشنیدهام چیزهایی که درموردم گفتی؟! فکر کردی دیوانه بودم نشنیدهام؟
نه، شنیدم. خوب هم شنیدم.

نخواستم، من نخواستم مثل تو باور کنم، مثل شخصیت طرف مقابلم را فراموش کنم
باور کنم حرف لجن دیگران را،

فقط دلیل میخواهم.

کسی باور نمیکند، ولی گناه دارد.

آن شاعری که چشمهایش پس از چند ماه به دایرکت اینستايش خشک شد.

کسی باور نمیکند، ولی ترحم دارد.

آن نویسندهای که برای معشوقش مینویسد، کل شهر میخواند الی اویی که باید...

کسی باور نمیکند، ولی اشک دارد.

آن صدای بغض گرفته‌ی خواننده‌های در زیر این شهر، شاید برای خوب کردن حال چند معشوق.

کسی باور نمی‌کند خالی میرفت.

آن نقاشی که رنگ را نگارین میریخت.

شهری داریم که هنرمندانش درد میکشند.

کسی باور نمی‌کند فقیر است.

آن بازیگری که روی سن "دوستت دارم" دروغین نثار همبازیاش میکند.

شهری داریم که به هنرمندانش ظلم شده است.

کسی باور نمی‌کند غریب است.

آن عارفی که عرفان را برای رسیدن به یار کنار گذاشت

و هیچگاه کسی باور نکرد شاید نیوتون در زیر آن درخت منتظر معشوقش بوده است.

فکرش را بکن به جای اینکه به راز جهان پی ببرد آن سیب را به معشوقش میداد،

شاید پس آن نظم جهان راهی دیگر را میرفت.

شاید چند سال بعد قانون جاذبه به دست یک روسی یا ایرانی کشف میشد! کسی چه میداند؟!

عشق معجزهای عجیب است که هیچگاه هیچکس درکش نکرد. شاید علت جنگ جهانی دوم

یک زن

میبود! شاید درخواست آن کشتار زیاد از طرف هیتلر شرط معشوقش میبود!

کسی نمیداند شاید همین حال در گوشه‌های از جهان زنی جلوی جنگ جهانی سوم را

میگیرد.

کسی چه میداند شاید همین حال سیبی بر سر کس دیگری افتاد و رازی دوباره کشف شد.

هیچکس هیچ چیز را نمیداند. اگر اینطور نبود که نمیگفتند زنها غیرقابل پیشبینی هستند!

کسی چه میداند شاید همین حال کسی که این متن را میخواند درد عشق میکشد یا تازه معشوق شده.

کسی چه میداند شاید همین حال در گوشه‌های دیگر از دنیا تاریخ هواپیمای اوکراینی تکرار میشود.

بیایید صادق باشیم و با فاکتور گرفتن از همه چیز به این پی ببریم،

تا هنگامی که از ثانیهی دیگر خود اطمینان ندارید قول عاشقیت ابدی ندهید، زنها زودباورند.

